

بلائی که ناسپاسی سر انسان می‌آورد

روزی روزگاری، عابد خداپرستی بود که در عبادتکده ای در دل کوه با خدا راز و نیاز می کرد، آنقدر مقام و منزلتش پیش خدا زیاد شده بود ...



روزی روزگاری، عابد خداپرستی بود که در عبادتکده ای در دل کوه با خدا راز و نیاز می کرد، آنقدر مقام و منزلتش پیش خدا زیاد شده بود که خدا هر شب به فرشتگانش امر می کرد تا از طعام بهشتی، برای او ببرند... و او را بدینگونه سیر نمایند. بعد از 70 سال عبادت، روزی خدا به فرشتگانش گفت: امشب برای او طعام نبرید، بگذارید امتحانش کنیم. آن شب عابد هر چه منتظر غذا شد، خبری نشد، تا جایی که گرسنگی بر او غالب شد. طاقتش تمام شد و از کوه پایین آمد و به خانه آتش پرستی که در دامنه کوه منزل داشت رفت و از او طلب نان کرد، آتش پرست 3 قرص نان به او داد و او بسمت عبادتگاه خود حرکت کرد.

سگ نگهبان خانه آتش پرست به دنبال او راه افتاد، جلوی راه او را گرفت... مرد عابد یک قرص نان را جلوی او انداخت تا برگردد و بگذارد او به راهش ادامه دهد، سگ نان را خورد و دوباره راه او را گرفت، مرد قرص دوم نان را نیز جلوی او انداخت و خواست برود اما سگ دست بردار نبود و نمی گذاشت مرد به راهش ادامه دهد. مرد عابد با عصبانیت قرص سوم را نیز جلوی او انداخت و گفت: ای حیوان تو چه بی حیایی! صاحب قرص نانی به من داد اما تو نگذاشتی آنرا ببرم؟

به اذن خدای عز و جل، سگ به سخن آمد و گفت: من بی حیا نیستم، من سال های سال سگ در خانه مردی هستم، شبهایی که به من غذا داد پیشش ماندم، شبهایی هم که غذا نداد باز هم پیشش ماندم، شبهایی که مرا از خانه اش راند، پشت در خانه اش تا صبح نشستم... تو بی حیایی، تو که عمری خدایت هر شب غذای شبت را برایت فرستاد و هر چه خواستی عطایت کرد، یک شب که غذایی نرسید، فراموشش کردی و از او بریدی و برای رفع گرسنگی ات به در خانه یک آتش پرست آمدی و طلب نان کردی...